

ملاقات دو دوست قدیمی

خسرو قبادی، مردی میانسال، مرتب و آراسته در پارک قدم می‌زد. هوا صاف بود و کمی سوز داشت. درخت‌ها، هم برگ زرد داشتند، هم سبز و نارنجی. خش‌خش برگ‌های خشک زیر پای مردمی که می‌رفتند و می‌آمدند، گاه خوش آهنگ بود و گاه کسل‌کننده.

آقای قبادی حال خوشی نداشت و غمی مرموز به قلبش چنگ می‌انداخت. در روزگار جوانی، در همین پارک بین او و برخی از دوستانش، بحث‌های بسیار در گرفته بود. نزدیکی خانۀ امیرکبیر، لحظه‌ای ایستاد و به ساختمان زیبا و قدیمی نگاه کرد. حتی دیدن شور و شوق زنان و مردان جوانی که در ایوان بزرگ جلوی خانه، دست ساخته‌های خود را روی میزهایی برای فروش عرضه می‌کردند، او را آرام نکرد.

او و دوستانش در باره امیرکبیر، به عنوان کسی که تلاش کرده بود تا ایران را به جاده توسعه بباندازد، صحبت کرده بودند. «اگر تلاش‌های او به نتیجه می‌رسید، تا چه اندازه، همه چیز فرق می‌کرد!»

از حال و روز چند نفری از دوستانش خبر داشت. «چه تنوعی! هر کدام به راهی رفته بودند. آن روزها کی فکرش را می‌کرد؟» پس از لحظه‌ای به خود بازگشت. «اگر انتخاب‌های دیگری کرده بودم، حالا چه می‌کردم؟ چه بودم؟ کجا بودم؟»

«شاید فرزندان من هم به جای زندگی در قاره بی‌دیگر، حالا پشت یکی از این میزها شمع، آباژور و یا سرامیک‌های نقاشی شده می‌فروختند.»

از میدانچه‌ای با درخت‌های کهنسال، پیچید به یکی از خیابان‌های پارک. پرندگان لا به لای درختان در پرواز بودند. مردی به گربه‌ای غذا می‌داد. در انتهای خیابانی که در آن راه می‌رفت، مردی میانسال، با سر و رویی آشفته، کاپشنی قدیمی و از مد افتاده و کفش‌هایی ورزشی، به سوی او می‌آمد. آقای قبادی به نظرش رسید که مرد خیره به او می‌نگرد. «چه اندازه چهره‌اش آشناست! آه! این که "مزدک جهانجو" است! چه قدر پیر شده! درست مثل همان وقت‌ها بی‌قید و بی‌توجه به ظاهر!»

تا آقای قبادی به این نتیجه برسد که مرد روبرویی رفیق قدیمی خودش است، دو سه قدمی به هم نزدیک‌تر شده بودند. آقای قبادی جز یک لبخند کم‌رنگ، شاید حاکی از افسوس جوانی از دست رفته، هنوز هیچ واکنشی نشان نداده بود که دید آقای جهانجو سرش را به سمت دیگری چرخاند.

«او مرا شناخت و رویش را از من گرداند.»

دلش گرفت. ناسزایی نثار مزدک کرد: «مردکۀ آسمون جل‌یه لا قبا!»

آهی کشید و نگاهش را به بالای سرش، به برگ‌ها که با نسیمی ملایم می‌لرزیدند، کشاند و روی چند درخت چرخاند. هنوز فاصله بین آن دو زیاد بود.

«فکر می‌کنه خبره‌اش به من نرسیده و من نمی‌دونم چه قدر بدبختی کشیده. هنوز هم داره تو بدبختی دست و پا می‌زنه. اگه عرضه داشت، حرف گوش می‌داد و خودش رو از این ورطه بیرون می‌کشید. از تلاش بی حاصل دست می‌کشید و این طور تباه نمی‌شد.»

مزدک همین که از دور خسرو را بجا آورد، رویش را از او گرداند. «چه لبخندی می‌زنه! انگار دنیا رو فتح کرده! مردکۀ تازه به دوران رسیده!»

مزدک با یادآوری روزهای دانشجویی به یاد آورد که خسرو چه اندازه پرشور بود. همیشه تندترین نظریات را او بود که ابراز می‌کرد. هیچ چیز راضی‌اش نمی‌کرد. حریص برای آن که در همه کارها فعالانه شرکت داشته باشد! برای آن که همه را پشت سر بگذارد!

«تا وقتی چیزی جلوش نبود، با تمام قوا می‌تاخت.»

باد پاییزی برگ‌ها را می‌لرزاند و برگ‌های خشک را از شاخه جدا می‌کرد. قبادی در همان حال که با نگاه سقوط برگی را تعقیب و زیر لب شعری از شاملو را زمزمه می‌کرد «... یأس موقرانه برگی که بی شتاب بر خاک می‌نشیند»، دید که جهانجو به خیابانی فرعی در پارک پیچید تا مجبور نباشد از کنار او رد شود.

نادیده گرفته شدنش از سوی جهانجو برخوردی بود. صدای خش خش برگ‌های خشک زیر پایش نگاهش را به پایین کشید.

«من از خودم یه چهره موفق و یه الگو برا جوونا ساختم. چه قدر با آدمای شکست خورده و ناموفق روبرو بشن؟»

«مزدک چی؟ کاش می‌تونست خودشو ببینه؛ با اون همه ادعا و با اون بهای سنگینی که پرداخت، نگاهی هم بهش نمی‌کنن. امروزه آدمای موفق الگو هستن نه آدمای شکست خورده!»

قبادی با وجود بی‌اعتنایی مزدک، دلش برای دوستش به رحم آمد. «طفلك هیچ خیری از زندگیش ندید.»

«با اون هوش و استعدادی که داشت، با همه مطالعه‌ای که می‌کرد، بعد از این همه سال، دست کم می‌بایست یه میلیارد ثروت می‌داشت، می‌بایست برای خودش کسی می‌بود، اما هی گفت: این کار خدمت به ارتجاعه، اون کار جهل و خرافه رو گسترش می‌ده، این کار برای جوونا بدآموزی داره. یه جا با صاحب کار دعوا کرد، یه جا اعتصاب راه انداخت. می‌تونست تو حرفه خودش موفق باشه و حالا...»

«تو زندگیش چه برنامه‌ای رو دنبال کرد؟ او که ادعا می‌کرد می‌خواد آینده رو جوری بسازه که همه تو بهشت زندگی کنن، از عهده زندگی خودش هم بر نیومد. به دنبال حوادث کشیده شد.»

«اصلاً حوادث لگدکوبش کردن. چند سالی که حبس بود و زن و بچه‌ش رو به امان خدا ول کرد و رفت. باقی اوقات هم در بدری کشید.»

«کسی نیست ازش بپرسه آخه چی نصیبت شد؟ اون از سر و ریختش! معلومه که غذای کافی هم بهش نمی‌رسه. بی چاره زنش، بی خود نیست که دست بچه‌ش رو گرفت و رفت اون ور دنیا.»
«نمی‌دونم اونا در چه وضعی هستن. کاش می‌تونستم کمکی بهشون بکنم.»

جهانجو همین که به خیابان دیگری پیچید، شروع کرد به آرام دویدن. احساسی گنگ دلش را فشرده. «هی هی! ببین دنیا چه به روزمون آورده! اون به یه راه، من به یه راه. اونم ما دو تا که روز و شب می‌زدیم تو سر و کله هم! اون قدر با هم بحث کرده بودیم و دمخور بودیم که فکر می‌کردیم از همه زوایای فکر و روح هم خبر داریم.»

مزدک با یادآوری خوابگاه دانشجویی، بازی‌ها، بحث‌ها، کتاب خواندن‌ها، و کوه‌پیمایی‌های طولانی، برای برنگشتن آن روزهای خوب و ناتوانی از تغییر چیزی که در حال گذر بود، حسی شبیه افسوس به جانش افتاد. خیلی زود از دویدن خسته شد و روی نیم‌کتی نشست.

«اما حرف زدن و بحث‌های دوران جوانی کجا و انتخاب‌های ما در عرصه عمل کجا! حالا اون قدر با هم فرق داریم که اصلاً دلم نمی‌خواد ببینمش. حتی حوصله ندارم باش سلام علیک کنم. به من مربوط نیست که چه کرده، انتخاب خودش بوده، چیزی که برام غیر قابل‌تحمّل، اینه که چون پولش زیاده، به خودش حق می‌ده برای دیگران تعیین تکلیف کنه.»

قبادی همان طور که درختی نگاه او را تا نوک شاخه‌هایش بالا می‌برد، فکر کرد: «وقتی بهش چک سفید دادم، می‌تونست از فرصت استفاده کنه و زندگی تازه‌ای برای خودش بسازه. سرمایه‌ای بود که با اون می‌تونست دوباره شروع کنه. وقتی از زندون در اومد، من می‌خواستم با این کارم دوباره دست دوستی به طرفش دراز کنم. اما افسوس! افسوس که از این فرصت طلائی استفاده نکرد.»

نسیم ملایمی که می‌وزید جهانجو را واداشت تا دوباره به راه افتد.
«آدمیزاده و تصمیم‌گیری‌هاش، نمی‌شه آدم در آن واحد از مزایای همه انتخاب‌های ممکن بهره ببره. من شاخ گول رو نشکوندم اما پای انتخاب جهت‌زندگیم، درست یا غلط، ایستادم. اما قبادی نه! می‌خواد با کارایی مثل دادن چک سفید، تائید اونای دیگه رو بگیره و خیالش راحت بشه که راهش درست بوده.»

جهانجو از جلوی خانه امیرکبیر گذشت، مدتی به تماشای جوانان دستفروش ایستاد. به یاد دخترش افتاد. دلتنگش بود. هیچ چشم اندازی از ملاقاتی در آینده نزدیک نمی‌دید. به راهش ادامه داد.
«فکر نمی‌کنم فهمیده باشه چرا چک رو قبول نکردم. اگه قبول می‌کردم، معنیش این بود که همه کارایی که کردم اشتباه بوده. من ممکنه موفق نباشم، اما همیشه کاری رو انجام دادم که به نظرم درست می‌ومد. از طرف دیگه، درمونده نیستم که صدقه قبول کنم.»

مزدک خسته و عرق‌ریزان، به گروهی رسید که گرد میز پینگ پونگی ایستاده و گاه با هیجان بازیکنان را تشویق می‌کردند. او هم ایستاد تا بازی را تماشا کند. به یاد آورد که آشنایی و دوستی او و قبادی از بازی پینگ پونگ شروع شده بود. پس از چند لحظه، آن سوی میز قبادی را دید که به او نگاه می‌کند. بی اختیار دستش بالا رفت و سری برای قبادی تکان داد. دو دوست قدیمی به هم لبخند زدند و به سوی هم راه افتادند.